

اشرف مخلوقات
برداشتی از برنامه ۹۸۴

نگفتمت مرو آنجا که آشناست منم
در این سراب فنا چشمه حیات منم

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
به عاقبت به من آیی که منتهاست منم

نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
که نقش بند سرپرده رضات منم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

نام خداوند هر چه که باشد و با هر زبانی که گفته شود چیزی جز شفا و دوی دردهای ما نیست. ما هم بعنوان هوشیاری نه نامی داریم و نه نشانی. کار ما فقط پیروی و دویذ بدنیا قضا و کن فکاز است. ما همچون طفلی بدون اینکه بلد باشیم کلامی به زبان بیاوریم فقط به مادرمز که قضاست نگاه می کنیم و لحظه ای از او چشم بر نمی داریم. همچون پری در دستاز زندگی بالا و پایین می رویم تا روزی که وقتش بشود و بگویید: «بیا نزد من».

طبل سفر زدهست، قدم در سفر نهیم
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

آیا طبل سفر را به گوش جان می شنویم؟

وقتی عزیزی از میان ما می رود، طبل سفرست که نواخته می شود. در هر کجا که باشیم، در هر شهر و مکانی که باشیم، این طبل شنیده می شود. او همه جا با ماست. مولانا می گوید: «شهر واقعی تو آنجاست که ارواح تو را هر لحظه از آنجا صدا می زنند؛ پس این جهان شهر و دیار واقعی ما نیست».

مولانا می گوید: «اگر می خواهی زندگی در بیابان ذهن برایت کوتاه شود باید که فقط به قبله معشوق نگاه کنی. این راه نجاتی ست برای همه بشریت. وقتی همه انسانها فقط یک قبله داشته باشند و کوه من ذهنی شان را خم کنند؛ سلام زندگی را خواهند شنید. راه بیابان ذهن پر از سنگلاخ است؛ اما اگر یک قبله باشد و یک راهنما؛ جاده سنگین ذهن همچون حریر نرم و صاف می شود».

مولانا می گوید: «همچون سایه بدنیا زندگی باش و اگر می خواهی رفیق ما شوی با دلت بسوی ما بیا، نه با فکرهای من دار. دل همچون پر سبک است به راحتی حرکت می کند، چست است و تیزپا. دل شیرین است، دل به سمت مکه که یک قبله واحد است می رود سوال نمی کند که قبله کجاست و کدام طرف است، مهار را رها کرده تا قبله خودش او را جذب کند».

دل وفادارست، لنگ نمی زند؛ اما و اگر نمی کند؛ دلیل و استدلال نمی آورد. دلی که تا دیروز پای بسته گل بود؛ چون رها کرد خود نیز رها شد. حالا دیگر پادشاه ارواح شده است. حالا همه باشندگان انگشت به دهان مانده که این دل سنگین که تا دیروز گلی بیش نبود؛ حالا چطور شده که خود؛ مقتدا و پادشاه شده؟!

چه جای مقتدا؟ به آن جایی که این دل رسید، خود اشرف مخلوقات شد. هیچ کس دیگر نمی تواند آنجا پا بگذارد؛ حتی جبرئیل! آیا کسی حدس می زد که این انسان خاکی روزی اشرف مخلوقات شود؟ زندگی آنچنان در گل و گیاه نفوذ می کند و روان می شود که یک گل بی ارزش را می تواند به مقام اشرف مخلوقات برساند.

همه باشندگان نیازمند به حضور رسیدن انسان هستند. همه منتظرند و لحظه شماری می کنند. تیک تیک ساعت، چک چک آب، آب شدن شمع، جیک جیک پرندگان همه و همه در انتظار تحویل حال انسانند.

هر لحظه ما را از جهان روح صدا می زند که برگرد به خانه اصلی خودت؛ مانند در شهر قربت ذهن کافیسست، برگرد به شهر و دیار خودت. ما بدون تو ناخوشیم ولی تو چرا بی ما خوش بیابان ذهن شدی؟ ای عزیز دل این درد و دلتنگی تو از دوری ماست. تو با هر چیزی که از جنس اصلی خودت نباشد دوست و همشین بشوی، تو را به راه تنگ و سنگلاخی بیابان ذهن می کشد و از ما دورت می کند.

خاموش کن که همت ایشاز پی تو است
تأثیرِ همت است تصاریفِ ابتلا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

پس ذهن را خاموش کنیم و به شهر دل برگردیم چرا که همت مولانا در پی من است؛ در پی تو است؛ در پی ماست.

نگفتمت مرو آنجا که آشناست منم
در این سرابِ فنا چشمه حیات منم

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من
به عاقبت به من آیی که منتهاست منم

نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
که نقش بندِ سراپرده رضات منم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

با سپاس،
فریده از هلند